

خیلی هم خوشحال شدم. "بعد کشوندمش طرف چند تا دختر دیگه و چیزی رو که بهش گفته بودم، تکرار کردم. رفیقم نگاه عاقل اندر سفیدی بهم کرد و گفت خدا شفات بده ... و رفت.

شب خوابم نبرد. عجب گیری کرده بودم. راهی که می رفتم، غلط بود. از رفتار اون روزم خجالت کشیدم. رفیقم راست می گفت. خل شده بودم. خیلی زشت و بی معنی بود که راه افتاده بودم و هی می گفتم از اون نامه معطر ناراحت نشدم. تا صبح فکر کردم. با چشمهای یف کرده و رنگی رنجور رفتم دانشکده. تصمیم گرفتم به جای اون کار احماقانه، خودم به دخترها دقت کنم و از طریق دل و حس درونی کشف کنم که اون نامه رو کی نوشته. و رفتم تو نخ دخترها. از منی که هرگز به دخترها نگاه نمی کردم، خیلی بعید بود که بهشون خیره بشم. و از همون روز بود که فهمیدم دخترها چقدر خوشگلن و من خبر نداشتم. همیشه سر به زیر بودم و به دخترها نگاه نمی کردم. اگه تصادفی چشمم به دختری می افتاد، زود نگاهم رو می دزدیدم و استغفار می کردم ولی حالا مدام به دخترها خیره می شدم. قلمم تالاب تلوپ می کرد و حس خوبی داشتم. هر وقت هم وقت اذان و نماز می شد، عذاب وجدان می گرفتم و حس می کردم آدم گناهکاری هستم که خدا از دستم ناراحت. خجالت می کشیدم برم مسجد نماز بخونم. می رفتم یه کلاس متروک و تندتند نمازم رو می خوندم و از خدا عذر خواهی می کردم و می گفتم خدایا به بزرگی خودت ببخش.

تو دور روز از بس آمد و رفت دخترها رو نگاه کرده بودم، دقیقاً می دونستم کدوم دختر کی میاد و چه کلاسایی داره. بعضیاشون خیلی دلبر بودن، طوری که گاهی فرستنده نامه رو فراموش می کردم و عاشق اونامی شدم. بعدش عذاب وجدانم دوبل می شد چون حس می کردم دارم به عشقم خیانت می کنم. و اراده می کردم دیگه به دخترها نگاه نکنم ولی وقتی که یه نازنینی وارد منظر گاه چشمم می شد، اراده کیلو چند؟

یه روز تو حیاط دانشگاه نشسته بودم زاع دخترها رو میزدم. یه دختری که من کور تا اون روز ندیده بودم. از دور خرامان و نازان میومد. باورت نمیشه. بهم اشاره کرد که بیا. با دست اشاره کردم که منو میگی؟ با اشاره گفت: "آره دیگه!" به خودم گفتم باهاش شرط می بندم که این خودش. از تیپ و خوشگلیش معلوم بود که صد درصد نویسنده اون نامه ست. باشدم رفتم طرفش. دیدم به اشاره دیگه کرد و رفت. فکر کنم منظورش این بود که "بیا بیرون دانشگاه. اینجا خوب نیست." کاش رفیقم اونجا بود و یه پس گردنی میزد تا می فهمیدم خوابم یا بیدار. دنبالش راه افتادم. لامصب چه فرزند تیز راه می رفت. می خواستم بهش بگم آخه چرا آدرس ندادی تا زودتر پیدات کنم و بهت بگم نامه تو منو خوشحال کرد و هیچ ناراحت نیستی. یهو شک افتاد

تو دلتم. من کجا و اون کجا؟ بهش میومد باباش خیلی پولدار باشه. من یه جفت کفش داشتم که از دوم دبیرستان پام بود. شلوارم مال داداش بزرگم بود. پالتو رو هم عمو کوچیکه بهم داده بود. خودش اونو از باباش گرفته بود. سر و وضع من دوزار هم نمی ارزید ولی اون دلبر نازنین فقط کیف دستش به نرخ یه سال زندگی من بود. واسه ساختن اون کیف یه گاو رو کشته بودن و چرمش رو کرده بودن کیف و کفش اون عزیز. نه! من و اون وصله هم نبودیم. پا سست کردم و واستادم. یهو دختره که انگار پشت سرش هم چشم داشت، روشو برگردوند و با دست اشاره کرد د بیا دیگه! پراش دست تکون دادم و گفتم اومدم. بعدش یه پسره رو دیدم که بهم اخم کرد. فکر کنم حسودیش شده بود. پا تند کردم و ازش جلو زدم.

از هیجان و التهاب عشق داشتم می مردم. پیش خودم مرور کردم که وقتی بهش رسیدم اول بگم ناراحت نشدم. بعدشم بگم "جان فشاندن به شب وصل خوشایند نبود / ورنه جان بر لب من بهر نثار آمده بود". پشیمون شدم چون شب وصل نبود. روز وصل بود. اون شعر رو گذاشتم واسه بعداً که شب باهاش رفته باشم بیرون. یه پسر خاله مخزن داشتم که می گفت دخترها از شعرهای احساسی خوششون میاد. منم کلی شعر بلد بودم... و رسیدم به بیرون دانشگاه. اون هوش رُبای دل من یه نگاه به پشت سرش یعنی به من انداخت و رفت طرف یه ماشین خوشگل. از اونایی که سقفشون باز و بسته میشه. به خودم گفتم بخت خونده! طرف هم خوشگلگه هم ماشین به این عزیزی داره. باید قول بدی هیچوقت اذیتش نکنی. و رفتم طرفش. یه سرفه هم کردم تا صدام صاف شه ولی از بخت بد آب غلیظ حلقم پرید روی آستین پالتوم. ای خاک بر سر بی عرضه ت کنن! یه عقب گرد سریع کردم و از زمین برگ درخت برداشتم و آستینم رو پاک کردم و منظره بدی دیدم: اون پسره که گفتم حسودیش شد و اخم کرد. داشت با نازنین من حرف میزد. انگار مزاحمش شده بود چون مهربانوی من عصبی بود. دیگه هیچی حالمش نشد و مثل گاوی که به سسئل قرمز حمله می کنه. هجوم بردم و پسره رو هل دادم. لامصب مثل کوه بود. از جاش جُم نخورد. سعی کردم با چشم غره بترسونمش. با همه ابهتی که از اجدادم ارث برده بودم، نگاه کردم و گفتم چرا مزاحم خانم شدی؟ یه جفت دست گنده داشت. بازو هامو گرفت و همچین فشار داد که استخوانم آب شد و آتش از چشمم زد بیرون. گفتم کم نیارم. با پاشنه پایوبیدم روی کفشش. لامصب هیچیش نشد. منو بلند کرد و انداخت تو جوب. دختره از ناراحتی سوار ماشینش شد و رفت. داد کشیدم: "من از اون نامه معطر ناراحت نشدم." پسره هم دربست گرفت و دنبال دختر من رفت. به غیر تم بر خورد. نباید نازنینم رو تنها میذاشتم. منم

دربست گرفتم و به راننده گفتم اون دو ماشین رو تعقیب کن. دور میدون ۲۴ اسفند (انقلاب) دختری سمت راست رفت و پسره مستقیم. راننده پرسید: "دنبال کدومشون برم؟" دیدم زشته بگم دنبال دختره برو چون یه قیافه من نمیومد دنبال دختر مردم برم. گفتم: "پرسیدن داره؟ برو دنبال پسره." پسره جلو پرنده فروشی نزدیک دامپزشکی پیاده شد. منم پیاده شدم. گفتم بهتره قایم شم تا ببینم منظورش چیه اما واقعیت این بود که می ترسیدم بازم کتک بخورم. خیلی قلجماق بود. کنار یه درختی واستادم و خودم روزم به اون راه ولی منو دید و اومد طرفم. بیخ خرم رو گرفت و گفت: "چرا دنبالم اومدی؟ سرت می خاره؟" گفتم: "عذر می خوام. یه سؤال دارم. اجازه هست پرسیم؟" گفت: "بنال!" گفتم: "ناراحت نشی ها! البته من خودم اصلاً ناراحت نشدم. منظورم اینه که می خواستم به اون خانم بگم از اون نامه ناراحت نشدم ولی فرصت نشد بهش بگم چون اولش خلط پرید رو آستینم، بعدشم فکر کردم مزاحم اون خانم شدی و غیرتی شدم." حلقم رو فشار داد و گفت: "سؤال رو بپرس." گفتم: "هیچی... می خواستم بدونم منظور شما چی بود که با اون خانم حرف میزدی؟" حلقم رو ول کرد و یه سیلی کوچولو زد و گفت: "بین عوضی! اگه یه بار دیگه ببینم به اون دختره نگاه می کنی، نی نی گاه نگاهت رو قلقتی در میارم. مفهوم شد؟" و هلم داد و دوباره افتادم تو جوب.

من آدم سرسختی بودم. از اینکه دوبار افتاده بودم تو جوب، ناامید نمی شدم. مخصوصاً که پیش خودم فهمیده بودم این پسره قلجماق مزاحم نازنین من شده. اما کدوم نازنین؟ آیا دانشجوی دانشگاه ما بود؟ کدوم دانشکده؟ چطور می تونستم پیداش کنم؟ باید فکر بکری می کردم. اسم دخترای دانشکده رو گیر آوردم. صد تا پاکت نامه خریدم. یه شیشه هم عطر تهیه کردم. صد تا نامه نوشتیم: "ای نازنینی که برابم نامه ای معطر و خوش خط نوشتی و پرسیدی آیا ناراحت شده ام، جوابت این است: من هرگز از تو ناراحت نمی شوم. امروز شبنه است. یکشنبه ساعت یازده بیا میدان فردوسی و خودت را نشانم بده. میدانم که مرا می شناسی اما یک شاخه گل و یک روزنامه دستم می گیرم تا زودتر مرا ببینی."

پاکتها رو گذاشتم تو پاکس نامه ها و خودم رو تا یکشنبه گم و گور کردم. از جعبه نشریات دانشکده روزنامه برداشتم. یک شاخه گل هم از باغچه دانشگاه چیدم و رفتم میدون فردوسی. اونجا خیلی شلوغ بود اما تونستم تشخیص بدم که چند تا از دخترهای دانشکده هم اومده بودن. از دیدنشون ذوق مرگ شدم و با خودم گفتم: "پس فقط یه نفر نبوده که عاشقم بوده. بین اینجا چه خبره!" هوش و حواسم رو از دست دادم و بقیه در صفحه ۶۵